شخصیت‌ها (در مدارس پسرانه، اسامی شخصیت‌ها طبق پیشنهادات درون پرانتز تغییر کند):
حسنا (محسن)
فاطمه (محمد)
ریحانه (علیرضا)
محدثه (سبحان)

صحنه:
در فضایی مثل کلاس درس، حسنا (محسن)، ریحانه (علیرضا) و فاطمه (محمد) پشت یک میز مشغول طراحی روی چند تکه کاغذ هستند. تماشاگران نمی‌بینند آن‌ها دقیقا دارند چه کار می‌کنند.
ریحانه (علیرضا): به نظرتون سلامش رو با قرمز بنویسم بد می‌شه؟
فاطمه (محمد): نه. ولی حتما باید با نخ مشکی آویزونشون کنیم.
محدثه (سبحان) با یک جعبه شیرینی یا هر جعبه دیگری وارد صحنه می‌شود. جعبه را کنار بچه‌ها می‌گذارد.
محدثه (سبحان): اینم از نون‌قندی‌ها که بابای ریحانه (علیرضا) داد بیارم.
ریحانه (علیرضا) با خوشحالی و ذوق: دستت درد نکنه. آخیش. بالاخره می‌تونیم ایستگاه صلواتیمون رو تو حیاط مدرسه راه بندازیم. بهترین برنامه‌ی فاطمیه‌ی امسال مدرسه رو ما داریم!
فاطمه (محمد): شیرینی‌ها که رسیدن. چایی و قندم داریم. ریسه هم که الان آماده می‌شه. نوحه‌ها هم توی فلش منه.
حسنا (محسن): ولی بلندگوت خیلی قوی نیست‌ها. صداش توی حیاط پخش می‌شه؟
فاطمه (محمد) شانه بالا می‌اندازد. ناگهان صدای بلندی در محیط می‌پیچد. کاراکترها می‌ترسند. یکی دستش را روی گوش‌هایش می‌گیرد و دیگری دست روی قلبش می‌گذارد.
ریحانه (علیرضا): وای! این چی بود؟
محدثه (سبحان): رعد و برق بود.
حسنا (محسن) با شوخی و ترس: انگار آسمون داشت می‌افتاد زمین!
فاطمه (محمد) از صحنه بیرون می‌رود. بچه‌ها به او نگاه می‌کنند. کمی بعد برمی‌گردد. چهره‌ی او نگران است.
فاطمه (محمد): بچه‌ها! داره بارون میاد. بارون شدید.
حسنا (محسن) با خوشحالی: ایول! بالاخره بارون!
ریحانه (علیرضا) با ناراحتی و عصبانیت کاغذ توی دستش را پرت می‌کند روی میز/ زمین.
ریحانه (علیرضا): چی می‌گی تو برای خودت؟ همه چی خراب شد.
محدثه (سبحان) با ناراحتی و عصبانیت: ریسه خیس می‌شه، چای زغالی تعطیله، آب می‌ره توی نون‌قندی‌ها، نمیتونیم بلندگو بذاریم! اه!
ریحانه (علیرضا) با ناراحتی و ناامیدی: همه چی خراب شد.

حسنا (محسن): کاش حیاط مدرسه سایه‌بون داشت.
محدثه (سبحان): کاش می‌شد حداقل مراسمو امشب توی خونه برگزار کنیم.
ریحانه (علیرضا) با عصبانیت و تمسخر: ایستگاه صلواتی توی خونه؟
محدثه (سبحان): نه دیگه، می‌شد یه چیزی مثل روضه یا سفره‌ی حضرت زهرا علیها السلام که مامان‌هامون می‌گیرن.
فاطمه (محمد): ولی آخه خونه‌ی کی؟
حسنا (محسن): شرمنده بچه‌ها، رو من که نمی‌تونین حساب کنین. به جون خودتون مامانم مجبورم می‌کنه کل خونه رو تمیز کنم. من می‌رم خونه.
حسنا (محسن) به سمت در می‌رود تا از صحنه خارج شود. هنگام خروج می‌گوید: چه بارون خوبی می‌زنه هنوز!
فاطمه (محمد): نمی‌شه ببریم توی نمازخونه‌ی مدرسه؟ یا حتی توی مسجد؟ اونا هم برای فاطمیه مراسم دارن. موقع اذون غروب...
محدثه (سبحان): آفرین! فکر خوبیه! بین نمازگزارا نون‌قندی پخش می‌کنیم. توی چای‌خونه هم کمک می‌دیم. این‌جوری دیگه روضه و سفره هم نیست.
ریحانه (علیرضا) ناگهان با عصبانیت بلند می‌شود. جعبه‌ی نان‌قندی را برمی‌دارد.
ریحانه (علیرضا): شما دو تا الکی برای خودتون برنامه می‌ریزین. من که نیستم! من میخواستم ایستگاه صلواتی بزنم که همه کاراشو خودمون بکنیم، نه مردم تو مسجد. این‌جوری حساب نیست. من که میرم. نون‌قندی‌هامم می‌برم تا خودم تصمیم بگیرم باهاشون چی کار کنم.
پا می‌کوبد و می‌رود. محدثه (سبحان) و فاطمه (محمد) با ناراحتی سر تکان می‌دهند و با کاغذها بازی می‌کنند.
فاطمه (محمد) آرام و زیر لب: ولی قرار بود امشب برای حضرت زهرا علیها السلام یه کاری بکنیم...
محدثه (سبحان): آره... کاش می‌شد...
حسنا (محسن) با خوشحالی وارد صحنه می‌شود.
حسنا (محسن): بچه‌ها یه خبر خوب!
محدثه (سبحان): تو مگه نرفته بودی؟
حسنا (محسن): داشتم می‌رفتم ولی بگو تو راه کیو دیدم؟ اون پیرزن مهربونه رو یادته که همسایه شماست؟
محدثه (سبحان): آره. دیروز بهش گفتم می‌خوایم تو مدرسه ایستگاه بزنیم. بهش گفتم اونم اگه دوست داشت می‌تونه بیاد.
حسنا (محسن): آفرین خودشه. الان داشتم می‌رفتم بیرون دیدمش. گفت من پیر شدم، نمی‌تونم بیام ایستگاه صلواتی‌تون. دلم می‌خواست یه کاری برای حضرت زهرا علیها السلام بکنم، پس حداقل کتری و لیوانای ایستگاهتون با من. منم بهش گفتم مادرجون داره بارون می‌زنه، نمی‌تونیم ایستگاه بگیریم. دنبال جا می‌گردیم. اونم گفت خب بیاین خونه‌ی من! کوچیکه، کلا ۳۰ نفر جا میشن، ولی باصفاست.

فاطمه (محمد): چه خانوم خوبی! دستش درد نکنه. ولی الان مسئله جا نیست. ریحانه (علیرضا) رفته، نون‌قندی‌هاشم برده. پذیرایی نداریم برای مراسم.

محدثه (سبحان): میریم باهاش حرف می‌زنیم برگرده، ولی به نظرتون خودمون نمی‌تونیم پول روی هم بذاریم و یه چیزی بخریم؟ در حد ۳۰ نفر که روضه رو هم تو خونه‌ی همسایه بگیریم.

حسنا (محسن): یه جعبه خرما که می‌شه!

فاطمه (محمد) با خوشحالی: پس بالاخره می‌تونیم برای حضرت زهرا علیهاالسلام یه کاری انجام بدیم!

محدثه (سبحان): خدا رو شکررر. می‌بینین؟ شاید حضرت زهرا علیهاالسلام خودش کمک کرد همه چی جور بشه.

حسنا (محسن): کاش ریحانه (علیرضا) هم بود.

ریحانه (علیرضا): چون بارونه دعات زودی اجابت شد!

ریحانه (علیرضا) وارد صحنه می‌شود. بچه‌ها با خوشحالی به او نگاه می‌کنند.

فاطمه (محمد): چی شد برگشتی؟

ریحانه (علیرضا) جعبه‌ی نان‌قندی را مقابل بچه‌ها می‌گذارد.

ریحانه (علیرضا): رفته بودم دفتر تا زنگ بزنم مامانم بیاد دنبالم. ماجرا رو براش گفتم. بهش گفتم من قول داده بودم به نیت سلامتی شما ایستگاه صلواتی بگیرم. آخه می‌دونید که مامان من دو ماه پیش زمین خورد و دستش شکست.

محدثه (سبحان): آره یادمه. خاله خیلی درد کشید. شما هم کلی غصه خوردین و اذیت شدین.

ریحانه (علیرضا): گفتم بارون شد و همه چی خراب شد. مامانم گفت مهم اینه که تو می‌خوای برای حضرت زهرا علیهاالسلام کاری انجام بدی، فرقی نمی‌کنه چه شکلی. منم فکر کردم ایستگاه ما می‌تونه هر شکل دیگه‌ای برگزار بشه.

حسنا (محسن) به بازوی ریحانه (علیرضا) می‌زند.

حسنا (محسن): آفرین رفیق گلم! نذرت قبول باشه. حالا یه دونه از اون نون‌قندیات بده بهم که هلاک شدم از گرسنگی!

محدثه (سبحان) و فاطمه (محمد) می‌خندند.

ریحانه (علیرضا): اینا دیگه نون‌قندی‌های من نیست، مال مراسمه.

حسنا (محسن) با ناراحتی: یعنی یکی به من نمی‌رسه؟

ریحانه (علیرضا) با خنده: چرا بابا تو هم جزو مراسمی!

بچه‌ها با خنده و شوخی، سراغ کاغذهای ریسه می‌روند.